

ملخ غول پیکر

افسانه‌ای از آفریقا



در دهکده‌ای کوچک، ملخی بود خیلی بزرگ، اندازه‌ی یک فیل. بدنش پُر از مو بود. روی سرش یک شاخ بلند و تیز داشت. دهانش هم مثل دُمش قرمز بود.

یک روز، سه تا بچه به نام‌های «موری»، «بامبا» و «وجینا» داشتند به مزرعه می‌رفتند، ملخ را دیدند. ملخ، وسط جاده دراز کشیده بود.

موری و بامبا جلو رفتند و گفتند: «روز به خیر پدر بزرگ! حالتان چه طور است؟»

ملخ غول پیکر جواب داد: «خوبم بچه‌ها!» و به آن‌ها اجازه داد که از کنارش رد شوند.

اما وجینا سر ملخ داد کشید و گفت: «آهای، ملخ دُم قرمز! برو کنار، می‌خواهم رد شوم.»

ملخ عصبانی شد. او وجینا را دُرسته قورت داد.

موری و بامبا، بُدو بُدو به دهکده برگشتند. ماجرا را برای همه تعریف کردند.

مردهای ده، نیزه‌های خود را برداشتند و به سراغ ملخ رفتند. اما وقتی ملخ غول پیکر را دیدند، ترسیدند و فرار کردند.

مادر وجینا، زن‌های دهکده را جمع کرد و گفت: «حالا که مردها



● انتخاب و بازنویسی: محمدرضا شمس
● تصویرگر: میترا عبداللهی

ترسیدند، ما خودمان می‌رویم و ملخ را می‌کشیم!»
زن‌ها چوب برداشتند و به سراغ ملخ رفتند. ملخ خواب بود.
مادر و جینا آهسته خودش را به سر ملخ رساند. با چوب، محکم
به سر او کوبید.
زن‌های دیگر، هم با چوب‌هایشان به جان ملخ افتادند. آن قدر او
را زدند تا مُرد.
مادر و جینا شکم ملخ را پاره کرد. و جینا را بیرون آورد.
بعد، زن‌ها ملخ را برداشتند و به دهکده برگشتند. آن‌ها داد
می‌زدند: «ما و جینا را نجات دادیم! ما ملخ را کشتیم!»
بعد، چاقو برداشتند و ملخ را تکه تکه کردند. اما هر جای ملخ را
که می‌بریدند، هزاران ملخ کوچک از آن جا بیرون می‌پریدند.
ملخ‌های کوچک همه جا بودند. روی زمین، توی میدان ده،
روی جاده، حتی توی خانه‌ها!
و این‌طوری شد که ملخ‌ها زیاد شدند.

